

پاکستان کی تاریخ و تمدن کی یادگار  
JAMIA HAMDARD  
AS IS COLLECTED  
قسم المخطوطات  
مدرسہ گزٹہ



FUMIGATED

89/551  
WHD

2





ایزد و روز و بر سر خورشید  
 خضره خودم ششم  
 دردم دوا طبع فرات  
 امش مع یسیر و کید  
 باشنه کران کا بود با کران

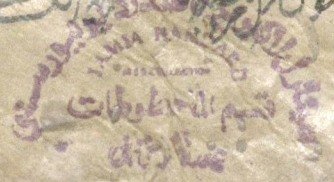
کاتاقو خجری نم یک کشیر  
 کشید درین باره ام را بهر کر  
 ندانم الوند کنارم ز کران کش  
 عاموسه پروانه کند کار خود اخر  
 چشمان تو خجری دل عاشق تواند

پیشتر که برم شکوه کلیم از گشتم دوست  
 از نه فتان چو کس داد گشتن را

کیست برق که برداشت این را  
 بن حاضریه میگفت زبات مرا  
 ز نقش ریاضت کشنده اشیا  
 که خندک تهنوازد استخوان مرا  
 که میم و غنچه خندان جان مرا  
 چو بر دم گذر افتاد درستان را  
 نکس بهار را دیده خزان را  
 بشن سیه چو کس در استخوان را

درین حمیر خوک نشین فغان مرا  
 حدیث زلف تو از دل طلب چو اید  
 زدی که مادر ز پروازم درین کش  
 نزدیک نه نشسته به پهنوم هرگز  
 چو شمع که باو صبا سبک و دم  
 ندید که چه زخم که ره بدر غرق  
 چو گل شعله بنوع جهان بکوه عالم  
 زدی که نقش سیه خردگان بدل جان مرا

کلیم دام که از خانه هم زانی چند  
 که بان نکند شمع داستان مرا  
 بک ز دین ریخته خون در استخوان مرا







موضع که من کینم  
بشیرت خط من زدنک شربت  
وزن در هر گشت تیر گشت  
شیرتنگ در بغل مسکیت  
نوشته گشت از رو بگذر برق بحر او  
سایه را فکند بر و خشک کند سحر او  
چو فریب افروخته بر و خرد میکند  
بدقه چاره که رهن سرباب  
بکه رنگ تخت من کشته بطبع  
منع برادر کند مرگ و عار خواب  
دم بشمار چو فتنه در دم واپسین  
قدردانی ان زمان ناله پشیمانی  
سلسله با سلسله بویور تا میان  
دست بست میزد رفت و بخت و تاب  
کریه بحال طلع کلیم این همه از چه میکند  
اشک مرزا بقدر شور میزد کتاب

چرخ عشق نیست مرا مرمان  
چرخ شمع یک سخن کند در زبان  
کرم در چرخ ز بهار و بهار آن  
نرفت آتش بخش ایشان  
ارام باز قافله در جزیره  
یکجا نشد مقام کدکاروان  
مشکل که چشم دهر کند توان که بگوید  
نکست سحر بروی خزان  
از بار عشق که چه جدا ایم و لیم  
از راسته دو خانه نداده کمان  
اها که باز قافله در برده اند  
پیکان چرخ بماند در استخوان

چو شمشیر سیم تغافل شود کلیم  
مانند معج میوه از کف عیان  
نصف از هر سویت بدید  
بر تپاید از خرابی خانه امیر  
این

از عشق ما و کت بهمن این



شادان از خون شهیدان شوم  
 از خانه چشم قدم برون ستم  
 او میخوانم ای بیرون نسیم  
 سزنی اختیار از سینه مرا بدلب  
 هست شوخ و سیاه از حد مرد  
 که چه مرید غرق خون کشمشیر

انتقار غنی از سر قمر گشت نزد دیگر کلیم  
 همه فدا خود کنز کس نمیگزیند خاک اگر گیر

بنیامت از بد کردن کردن چو پاک  
 همان کودن پرست که به قنوت بلند  
 حاجت نامه مانده زلف تو دید  
 ره سرکش سوار در دست و بار از منم  
 ده دگر خرج کرد و نوبت مرگش  
 هستانی که زلف نیست را شرفیت  
 حاجی کرده ام از کم و مرد روزگار  
 مشک کم خوش رو آب چشم در تاک

انک واه من کلیم اوان شست  
 آتش زود و دلا سید به خاشاک

چشم عریانی غریب ز عریانی  
 در میان سبزه پیر نی می ترا

باین صلا



